قصه های پریان آندرسن

نوشته هانس کریستیان آندرسن

فصل نمونه رایگان

فهرست داستان ها

لباس تازه امپراتور

خوک چران

شاهزاده خانم واقعی

کفش های بخت

درخت صنوبر

ملکه برفی

قورباغه جهنده

درخت آقطی

زنگ

خانه قدیمی

خانواده خوشبخت

داستان یک مادر

یقه دروغین

سایه

دخترک کبریت فروش

رویای توک کوچولو

پسرک بازیگوش

کفش های قرمز

لباس تازه امپراتور

سال ها پیش امپراتوری زندگی می کرد که بیش از اندازه شیفته لباس های نو بود و تمام پولش را صرف پوشاک می کرد. او کمترین اعتنایی به سربازانش نداشت و به تئاتر یا شکار هم نمی رفت، مگر آن که فرصتی برای به نمایش گذاشتن لباس های تازه اش فراهم می شد. برای هر ساعت روز، دست لباسی جداگانه داشت و همان طور که درباره پادشاهان و امپراتورهای دیگر می گفتند «در جلسه شورا نشسته است»، درباره او می گفتند: «امپراتور در اتاق لباس هایش است.»

زندگی در شهر بزرگ و پایتخت او به خوشی می گذشت و هر روز غریبه هایی به دربار می آمدند. روزی دو شیاد که خود را بافنده معرفی می کردند، سر و کله شان پیدا شد. ادعا می کردند پارچه هایی با زیباترین رنگ ها و پیچیده ترین نقش ها می بافند و لباس هایی که از آن پارچه ها دوخته می شود، خاصیتی شگفت انگیز دارد: هر کس که شایستگی مقام خود را نداشته باشد یا به طرز خارق العاده ای ساده لوح باشد، نمی تواند آن لباس ها را ببیند.

امپراتور با خود اندیشید: «این لباس ها باید فوق العاده باشکوه باشند! اگر چنین لباسی داشته باشم، می توانم بی درنگ بفهمم کدام مردان در قلمرو من شایسته مقامشان نیستند و خردمندان را از نادانان تشخیص بدهم. باید همین حالا برایم پارچه ببافند!» پس دستور داد مبلغ هنگفتی پول به آن دو بافنده بدهند تا هر چه زودتر کارشان را آغاز کنند.

دو بافنده قلابی دو دستگاه بافندگی برپا کردند و وانمود کردند که با نهایت جدیت مشغول کارند، حال آن که در واقع هیچ کاری نمی کردند. آنان ابریشم لطیف و نخ طلای خالص خواستند، هر دو را در کیسه های خود گذاشتند و تا پاسی از شب همچنان پشت دستگاه های خالی وانمود به کار کردند.

پس از گذشت مدتی، امپراتور با خود گفت: «می خواهم بدانم بافنده ها در کار پارچه من به کجا رسیده اند.» اما وقتی به یاد آورد که آدم ساده لوح یا کسی که شایسته مقامش نیست نمی تواند پارچه را ببیند، کمی دستپاچه شد. البته فکر می کرد خودش چیزی برای از دست دادن ندارد، با این حال ترجیح می داد پیش از آن که شخصا وارد ماجرا شود، فرد دیگری را بفرستد تا از حال بافنده ها و کارشان خبر بیاورد. همه مردم شهر از خاصیت عجیب پارچه شنیده بودند و مشتاق بودند بدانند همسایه هایشان تا چه اندازه خردمند یا نادان از آب در می آیند.

سرانجام امپراتور پس از کمی اندیشه گفت: «وزیر پیر و وفادارم را نزد بافنده ها می فرستم. او بهتر از هر کس می تواند ظاهر پارچه را تشخیص دهد، چون مردی عاقل است و کسی به اندازه او برای این مقام مناسب نیست.»

وزیر پیر و وفادار به تالاری رفت که شیادان با تمام نیرو پشت دستگاه های خالی کار می کردند. پیرمرد با چشمان گشاده با خود گفت: «این دیگر چه معنایی دارد؟ من حتی یک رشته نخ هم روی دستگاه ها نمی بینم.» با این حال، فکرش را به زبان نیاورد.

فریبکاران با نهایت ادب از او خواستند نزدیک تر بیاید و پرسیدند آیا نقش پارچه را می پسندد و رنگ هایش به نظرش زیبا نیستند. همزمان به چارچوب های خالی اشاره می کردند. وزیر بیچاره هر چه نگاه کرد، چیزی روی دستگاه ها ندید؛ و دلیلش روشن بود: اصلا چیزی آنجا نبود. دوباره با خود اندیشید: «چه؟ ممکن است من احمق باشم؟ هرگز چنین تصوری از خودم نداشته ام و اگر هم چنین باشد، نباید کسی حالا از آن باخبر شود. نکند برای مقامم شایسته نیستم؟ نه، این را هم نباید گفت. هرگز اعتراف نمی کنم که پارچه را ندیده ام.»

یکی از شیادان، در حالی که همچنان وانمود می کرد کار می کند، گفت: «خب، جناب وزیر! چیزی نمی گویید؛ پارچه مورد پسندتان هست یا نه؟»

وزیر پیر، در حالی که از پشت عینکش به دستگاه نگاه می کرد، جواب داد: «اوه، عالی است! چه نقشی، چه رنگ هایی! بی درنگ به امپراتور می گویم که آن را چقدر زیبا می دانم.»

فریبکاران گفتند: «از شما بسیار سپاسگزار خواهیم شد.» سپس رنگ های گوناگون را نام بردند و نقش پارچه خیالی را توصیف کردند. وزیر با دقت به حرف هایشان گوش داد تا بتواند آن ها را برای امپراتور بازگو کند. بعد شیادان ابریشم و طلای بیشتری خواستند و گفتند برای به پایان رساندن کارشان لازم است. هرچه به آنان داده شد، در کیسه های خود ریختند و با همان جدیت ظاهری، به کار کردن روی دستگاه های خالی ادامه دادند.

امپراتور این بار یکی دیگر از درباریانش را فرستاد تا ببیند کار آن مردان به کجا رسیده و آیا پارچه به زودی آماده می شود یا نه. برای آن مرد هم درست همان اتفاقی افتاد که برای وزیر افتاده بود. از هر طرف به دستگاه ها نگاه کرد، اما چیزی جز چارچوب های خالی ندید.

شیادان از فرستاده دوم امپراتور پرسیدند: «آیا پارچه به اندازه ای که به نظر وزیر عزیز ما زیبا می آمد، به چشم شما هم زیبا نیست؟» و همان حرکت های قبلی را تکرار کردند و از نقش و رنگ هایی حرف زدند که اصلا وجود نداشتند.

فرستاده با خود اندیشید: «من که قطعا احمق نیستم! پس لابد برای این مقام خوب و پردرآمدم شایستگی ندارم. عجیب است؛ اما نباید کسی چیزی بفهمد.» بنابراین پارچه ای را که نمی دید ستود و گفت از رنگ ها و نقش هایش بسیار لذت برده است. وقتی نزد امپراتور برگشت، گفت: «اعلی حضرتا، پارچه ای که بافنده ها آماده می کنند بی اندازه باشکوه است.»

تمام شهر درباره پارچه باشکوهی حرف می زد که امپراتور به هزینه خود سفارش داده بود.

اینک خود امپراتور خواست پارچه گران بها را پیش از آن که از دستگاه جدا شود، ببیند. او همراه گروه کوچکی از درباریان، از جمله همان دو مردی که پیش تر پارچه را ستوده بودند، به دیدن شیادان رفت. بافنده های حیله گر همین که از نزدیک شدن امپراتور باخبر شدند، با جدیتی بیش از پیش به کار ادامه دادند، هرچند هنوز حتی یک نخ هم از دستگاه هایشان عبور نمی دادند.

آن دو درباری گفتند: «آیا کار واقعا باشکوه نیست؟ اعلی حضرت فقط لطف کنند و نگاه بیندازند! چه نقش درخشانی! چه رنگ های خیره کننده ای!» و به چارچوب های خالی اشاره کردند؛ زیرا تصور می کردند همه دیگران نیز این شاهکار ظریف را می بینند.

امپراتور با خود گفت: «این دیگر چیست؟ من چیزی نمی بینم! این واقعا فاجعه است! نکند آدمی ساده لوح باشم یا برای امپراتور بودن شایسته نباشم؟ بدتر از این دیگر چه می تواند باشد؟» اما با صدای بلند گفت: «اوه، پارچه دلرباست! کاملا آن را می پسندم.» با لطفی شاهانه لبخند زد و از نزدیک به دستگاه های خالی نگاه کرد، چون به هیچ وجه حاضر نبود بگوید چیزی را نمی بیند که دو نفر از درباریانش آن همه ستوده بودند. همه همراهانش چشم هایشان را تنگ کردند و کوشیدند چیزی روی دستگاه ها پیدا کنند، اما هیچ کدام بیش از دیگران ندیدند. با این حال، همگی فریاد زدند: «چه زیباست!» و به اعلی حضرت پیشنهاد کردند از این پارچه باشکوه برای مراسم رژه پیش رو لباس تازه ای بدوزند. از هر سو صدا بلند بود: «فوق العاده! دلربا! عالی!» و همه به شکلی غیرعادی شاد بودند. امپراتور هم از رضایت عمومی خشنود شد و به شیادان روبان نشان شوالیه گری داد تا به جا دکمه ای لباسشان بزنند و لقب «آقایان بافنده» را به آنان بخشید.

شب پیش از روز رژه، شیادان تا صبح بیدار ماندند و شانزده چراغ روشن کردند تا همه ببینند چه اندازه برای تمام کردن لباس امپراتور دلواپس اند. وانمود کردند پارچه را از دستگاه ها پایین می آورند، با قیچی هوا را بریدند و با سوزن های بی نخ دوختند. سرانجام فریاد زدند: «ببینید! لباس تازه امپراتور آماده است!»

امپراتور با همه بزرگان دربار به دیدنشان آمد. شیادان دست هایشان را بالا بردند، انگار چیزی را در دست گرفته اند، و گفتند: «این شلوار اعلی حضرت است! این هم شال و این هم شنل! تمام لباس به سبکی تار عنکبوت است؛ وقتی آن را بپوشید، ممکن است گمان کنید هیچ چیزی به تن ندارید. فضیلت بزرگ این پارچه لطیف همین است.»

همه درباریان گفتند: «بله، درست است!» با آن که هیچ کدام حتی ذره ای از این اثر هنری را نمی دید.

شیادان گفتند: «اگر اعلی حضرت لطف کنند و لباس هایشان را درآورند، همین جا جلوی آینه لباس تازه را بر تنشان می پوشانیم.»

پس امپراتور لباس هایش را درآورد و فریبکاران وانمود کردند لباس تازه را به تن او می کنند. امپراتور جلوی آینه از این سو به آن سو چرخید.

همه فریاد زدند: «اعلی حضرت در لباس تازه شان چقدر باشکوه به نظر می رسند و چه اندازه خوب به تنشان نشسته است! چه طرحی! چه رنگ هایی! این ها واقعا جامه ای شاهانه اند!»

رئیس تشریفات خبر داد: «سایبان مخصوصی که قرار است در مراسم رژه بالای سر اعلی حضرت حمل شود، آماده است.»

امپراتور پاسخ داد: «کاملا آماده ام.» سپس دوباره جلوی آینه چرخید، گویی می خواست لباس زیبایش را بررسی کند، و پرسید: «لباس تازه ام خوب اندازه است؟»

ملازمانی که قرار بود دنباله شنل امپراتور را حمل کنند، دست هایشان را پایین و بالا بردند و وانمود کردند لبه های شنل را از زمین بلند می کنند. آن ها هم به هیچ وجه نمی خواستند ساده لوح یا نالایق به نظر برسند.

امپراتور زیر سایبان بلندش، در میان دسته رژه، از خیابان های پایتخت گذشت. مردم کنار خیابان و پشت پنجره ها فریاد می زدند: «لباس تازه امپراتور چقدر زیباست! دنباله شنلش چه باشکوه است و شالش چه دلنشین آویزان شده!» هیچ کس حاضر نبود بپذیرد که لباس را نمی بیند، چون با این اعتراف خود را نادان یا ناشایسته مقامش

معرفی می کرد. هیچ یک از لباس های امپراتور تا آن روز چنین تاثیری بر مردم نگذاشته بود؛ حال آن که این لباس ها نامرئی بودند.

ناگهان کودکی گفت: «اما امپراتور که اصلا لباسی به تن ندارد!»

پدرش فریاد زد: «به صدای معصومیت گوش کنید!» و گفته کودک از دهانی به دهان دیگر زمزمه شد.

سرانجام همه مردم فریاد زدند: «اما او اصلا چیزی به تن ندارد!» امپراتور برآشفت، چون می دانست مردم درست می گویند؛ با این حال، با خود فکر کرد که حالا دیگر مراسم باید ادامه پیدا کند. ملازمانش بیش از پیش تلاش کردند وانمود کنند دنباله شنلی را در دست گرفته اند، با آن که در حقیقت هیچ دنباله ای وجود نداشت.

خوک چران

روزی روزگاری شاهزاده ای فقیر بود که پادشاهی کوچکی داشت؛ پادشاهی اش کوچک بود، اما برای ازدواج کردن به اندازه کافی بزرگ به شمار می آمد. او می خواست زن بگیرد.

شاید جسارت زیادی بود که به دختر امپراتور بگوید: «با من ازدواج می کنی؟» اما او چنین کرد، چون نامش در همه جا بر سر زبان ها بود و صد شاهزاده خانم حاضر بودند در پاسخ بگویند: «بله!» و «با کمال میل!» اما باید دید شاهزاده خانم چه جوابی داد.

گوش کنید!

در جایی که پدر شاهزاده به خاک سپرده شده بود، بوته گلی می رویید؛ بوته ای بسیار زیبا که هر پنج سال فقط یک بار شکوفه می داد و آن هم تنها یک گل. اما آن گل رز بود! عطرش آن قدر خوش بود که هر کس بویش را استشمام می کرد، همه غم ها و نگرانی هایش را از یاد می برد.

علاوه بر این، شاهزاده بلبلی داشت که چنان دلنشین می خواند که انگار همه نغمه های شیرین در گلوی کوچک او جای گرفته بودند. قرار بود شاهزاده خانم هم گل رز را داشته باشد و هم بلبل را. پس هر دو را در جعبه های بزرگ نقره ای گذاشتند و برایش فرستادند.

امپراتور دستور داد هدیه ها را به تالار بزرگی ببرند؛ جایی که شاهزاده خانم همراه ندیمه های دربار سرگرم بازی «مهمانی رفتن» بود. همین که جعبه های هدیه را دید، از شادی دست زد و گفت: «آه، کاش یک گربه کوچولو بود!» اما در آن لحظه بوته گل با رز زیبایش نمایان شد.

همه بانوان دربار گفتند: «چه خوش ساخت است!»

امپراتور گفت: «از خوش ساخت هم فراتر است؛ دلرباست!»

اما شاهزاده خانم گل را لمس کرد و نزدیک بود گریه اش بگیرد. گفت: «ای بابا! این که اصلا ساخته دست کسی نیست؛ طبیعی است!»

امپراتور گفت: «پیش از آن که بدخلق شویم، ببینیم در جعبه دیگر چیست.» بلبل بیرون آمد و چنان دل انگیز آواز خواند که در آغاز هیچ کس حرف ناخوشایندی درباره اش نمی توانست بزند.

بانوان فریاد زدند: «سوپرب! شارمان!» چون همه عادت داشتند به زبان فرانسه حرف بزنند و هر کدام از دیگری بدتر صحبت می کرد.

یکی از شوالیه های پیر گفت: «این پرنده چقدر مرا به یاد جعبه موسیقی امپراتریس مرحوم می اندازد. بله، همان نغمه هاست، همان طرز اجرا.»

امپراتور گفت: «بله، بله!» و از شدت خاطره چون کودکی گریست.

شاهزاده خانم گفت: «هنوز امیدوارم که این پرنده واقعی نباشد.»

کسانی که پرنده را آورده بودند گفتند: «چرا، پرنده واقعی است.»

شاهزاده خانم گفت: «پس بگذارید پرواز کند.» و قاطعانه حاضر نشد شاهزاده را بپذیرد.

اما شاهزاده دلسرد نشد. صورتش را با رنگ قهوه ای و سیاه پوشاند، کلاهش را تا روی گوش ها پایین کشید و در زد.

گفت: «روز بخیر، سرورم امپراتور! آیا می توانم در قصر کاری پیدا کنم؟»

امپراتور گفت: «چرا که نه. کسی را می خواهم که از خوک ها مراقبت کند؛ چون تعدادشان زیاد است.»

بدین ترتیب، شاهزاده به عنوان «خوک چران امپراتوری» استخدام شد. اتاقک کثیف و کوچکی کنار خوکدانی به او دادند و او تمام روز آنجا می نشست و کار می کرد. تا غروب، دیگچه آشپزی کوچک و زیبایی ساخته بود. دور تا دور آن زنگوله های کوچکی آویخته بود و وقتی دیگ می جوشید، زنگوله ها به دلنشین ترین شکل صدا می دادند و نغمه قدیمی زیر را می نواختند:

«آه، آگوستین عزیز،
همه چیز از دست رفت، رفت، رفت!»

اما عجیب تر این بود که هر کس انگشتش را در دود دیگچه می گرفت، بلافاصله بوی همه غذاهایی را حس می کرد که روی اجاق های شهر در حال پختن بودند. این دیگر چیزی کاملا متفاوت با گل رز بود.

اتفاقا شاهزاده خانم از آنجا گذشت. وقتی آهنگ را شنید، ایستاد و به نظر رسید خوشش آمده است؛ چون می توانست آهنگ «آگوستین عزیز» را بنوازد و تنها قطعه ای که بلد بود همین بود، آن هم با یک انگشت.

گفت: «این که آهنگ خودم است! آن خوک چران حتما تربیت خوبی داشته. بروید و قیمت این ساز را از او بپرسید.»

یکی از بانوان دربار ناچار شد به طرف او بدود، اما اول کفش های چوبی اش را به پا کرد.

بانو پرسید: «برای دیگچه آشپزی چه می خواهی؟»

خوک چران جواب داد: «ده بوسه از شاهزاده خانم.»

بانو گفت: «چه؟ هرگز!»

خوک چران گفت: «کمتر از این نمی فروشم.»

شاهزاده خانم گفت: «چه گستاخی!» و به راهش ادامه داد؛ اما وقتی کمی دور شد، زنگوله ها دوباره خوش آهنگ نواختند:

«آه، آگوستین عزیز،
همه چیز از دست رفت، رفت، رفت!»

شاهزاده خانم ایستاد و گفت: «صبر کنید! بپرسید آیا ده بوسه از بانوان دربار را قبول می کند؟»

خوک چران گفت: «نه، متشکرم! یا ده بوسه از خود شاهزاده خانم، یا دیگچه را برای خودم نگه می دارم.»

شاهزاده خانم گفت: «این دیگر نمی شود! اما همه شما جلوی من بایستید تا کسی ما را نبیند.»

بانوان دربار جلوی او صف کشیدند و دامن هایشان را باز کردند. خوک چران ده بوسه گرفت و شاهزاده خانم دیگچه را به دست آورد.

چه لذت بخش بود! دیگچه تمام آن شب و سراسر روز بعد جوشید. آن ها می توانستند بفهمند روی هر آتشی در شهر چه غذایی می پزد؛ از خانه مباشر دربار گرفته تا کفاش. بانوان دربار می رقصیدند و دست می زدند.

می گفتند: «حالا می دانیم امروز چه کسی سوپ دارد و چه کسی پنکیک، چه کسی شامی گوشت دارد و چه کسی تخم مرغ! چقدر جالب است!»

شاهزاده خانم گفت: «بله، اما راز مرا نگه دارید؛ من دختر امپراتورم.»

خوک چران، یعنی همان شاهزاده، چون هیچ کس نمی دانست او جز یک خوک چران زشت چیز دیگری است، حتی یک روز هم از کار دست نکشید. سرانجام جغجغه ای ساخت که وقتی آن را می چرخاندند، همه والس ها و رقص های تند و شاد را می نواخت؛ همه آهنگ هایی که از آغاز آفرینش جهان شنیده شده بودند.

شاهزاده خانم هنگام عبور گفت: «آه، این دیگر سوپرب است! هرگز آهنگ هایی به این زیبایی نشنیده ام. بروید و قیمت ساز را بپرسید؛ اما یادتان باشد دیگر نباید بوسه ای بگیرد!»

بانویی که رفته بود پرسید، برگشت و گفت: «او صد بوسه از شاهزاده خانم می خواهد.»

شاهزاده خانم گفت: «فکر می کنم عقلش را از دست داده!» و به راه افتاد؛ اما وقتی کمی دور شد، دوباره ایستاد و گفت: «باید از هنر حمایت کرد. من دختر امپراتورم. به او بگویید همان طور که دیروز ده بوسه از من بگیرد و باقی را از بانوان دربار دریافت کند.»

بانوان گفتند: «اوه، ما اصلا چنین چیزی را دوست نداریم!»

شاهزاده خانم پرسید: «زیر لب چه می گویید؟ اگر من می توانم او را ببوسم، شما هم می توانید. یادتان باشد که همه چیزتان را مدیون من هستید.» پس بانوان ناچار شدند دوباره نزد خوک چران بروند.

او گفت: «صد بوسه از شاهزاده خانم، وگرنه هر کس مال خودش را نگه دارد!»

شاهزاده خانم گفت: «دور ما حلقه بزنید!» و همه بانوان اطراف او ایستادند تا بوسه ها شمرده شود.

در همین هنگام امپراتور به بالکن آمد و پرسید: «این همه جمعیت کنار خوکدانی چه می کنند؟» چشم هایش را مالید و عینکش را زد. «این ها بانوان دربارند! باید پایین بروم و ببینم مشغول چه کاری هستند.» دمپایی هایش را که از بس روی پاشنه شان راه رفته بود خوابیده بودند، بالا کشید و پایین رفت.

وقتی وارد حیاط شد، بسیار آرام حرکت کرد. بانوان آن قدر سرگرم شمردن بوسه ها بودند تا همه چیز درست پیش برود که متوجه امپراتور نشدند. امپراتور روی پنجه پا بلند شد.

وقتی دید چه خبر است، فریاد زد: «این چه بساطی است؟» و با دمپایی اش به گوش شاهزاده خانم زد؛ درست وقتی که خوک چران داشت بوسه هشتاد و ششم را می گرفت.

امپراتور که به شدت خشمگین بود، فریاد زد: «بیرون بروید!» و شاهزاده خانم و خوک چران را از شهر بیرون انداختند.

شاهزاده خانم ایستاد و گریست، خوک چران غرولند کرد و باران سیل آسا بارید.

شاهزاده خانم گفت: «آه، چه موجود بدبختی هستم! کاش با آن شاهزاده جوان و خوش قیافه ازدواج کرده بودم! آه، چقدر بدبختم!»

خوک چران پشت درختی رفت، رنگ سیاه و قهوه ای را از صورتش شست، لباس های کثیفش را درآورد و با جامه شاهزادگی بیرون آمد. آن قدر نجیب و باشکوه به نظر می رسید که شاهزاده خانم ناخواسته در برابرش تعظیم کرد.

شاهزاده گفت: «آمده ام تا تحقیرت کنم. تو حاضر نبودی با شاهزاده ای شریف ازدواج کنی. قدر گل رز و بلبل را ندانستی، اما حاضر شدی برای یک اسباب بازی بی ارزش، خوک چران را ببوسی. سزاوار همین رفتاری.»

سپس به پادشاهی کوچک خود بازگشت و در قصرش را به روی شاهزاده خانم بست. حالا او می توانست همان آهنگ را بخواند:

«آه، آگوستین عزیز،

همه چیز از دست رفت، رفت، رفت!»

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب